

خدا جون سلام به روی ماهت ...



ناسرخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

من جوکم



جیمز پترسون و کریس گرابنستاین
بی‌تا ابراهیمی، بهشته خادم‌شریف



سرشناسه: پاترسون، جیمز، ۱۹۴۷- م. Patterson, James
عنوان و نام پندیاور: من جوکم، یک داستان نوجوانانه
چیمز پترسون، کریس گرابنستاین؛
ترجمه: بیتا ابراهیمی، بهشته خادم شریف.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۳۰۶ ص.، مصور، ۲۱/۵×۱۴/۵ س. م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۱۱-۳۵-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: I Funny, c 2012
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰ م.
شناسای افزوده: گرابنستاین، کریس
Grabenstein, Chris
شناسای افزوده: پارک، لورا، ۱۹۸۰- م.، تصویرگر
Park, Laura
شناسای افزوده: لینا، ۱۳۵۵- مترجم
شناسای افزوده: خادم شریف، بهشته، ۱۳۴۹- مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ س۶ م۶ پ/ ۳۵۵۴ PS
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ع]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۱۰۷۶۸



انتشارات پرتقال

من جوکم

نویسنده: جیمز پترسون و کریس گرابنستاین

مترجم: بیتا ابراهیمی، بهشته خادم شریف

دبیر مجموعه: رامتین فرزاد

مدیر هنری: شگون شریفی

گرافیکست جلد: حسین پاشازاده

گرافیکست: مقداد ساداتی

صفحه‌آرا: حسن محرابی

لیتوگرافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

راستی تا یادم نرفته راه‌های ارتباطی ما با:



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



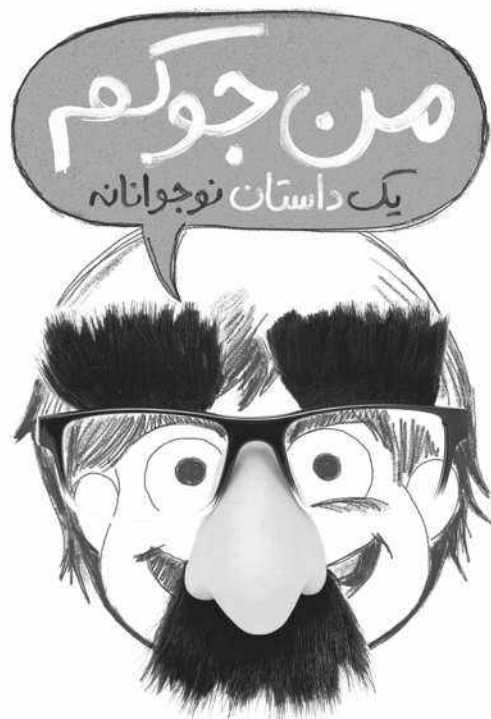
۰۲۱ - ۶۳۵۶۴



www.porteghalpub.com



kids@porteghalpub.com



جیمز پترسون و کریس گرابنستاین
بیتا ابراهیمی، بهشته خادم شریف

مقدمه

همه‌چی از همون لحظه‌ای شروع شد که گفتیم می‌خوایم این کتاب رو ترجمه کنیم. یکی گفت: چرا باید قهرمان کتابی که انتخاب کردیم، یه بچه‌ی معلول باشه؟ یکی دیگه گفت: این قضیه‌ی ترحم و این‌که داوڑای مسابقه به خاطر معلولیتش بهش جایزه می‌دن، زیادم خوب نیست. اون یکی گفت: بابا این کتابه که تا حالا اصلاً جایزه نبرده! و...

خلاصه، رسیدیم به این‌که ترجمه‌ش کنیم. بیتا ابراهیمی عزیز و بهشته خادم‌شریف مهربون، قبول کردن توی اون فرصت کمی که داشتیم، دوتایی با هم پتُرکوننش... یه‌کم از ترجمه که پیش رفت، دیدیم اوه اوه اوه! قضیه گُمَده، اونم از نوع استنْدآپ! یعنی همون سرپایی!

آخه گُمَدی پُر از بازی با کلماته! نمی‌شه همون بازی‌های زبون انگلیسی رو این‌جا راه انداخت و ازشون سر درآورد. ☺

ولی از پس این مشکل هم براومدن که یه‌دفعه گفتم: بابا به خداااا این رمان، زبون محاوره می‌خواد! تا اینو گفتم، انتقاد بود که مثل سیل داشت می‌بُردم تِه چاه! کدوم چاه؟ همون که درش هر ۲۰ سال یه‌بار باز می‌شه! ☺

خدا شاهده: هر چی شیرین‌بازی بلد بودم، درآوردم تا نگشمن! عین خود جیمی! «رضایت» با کلی تهدید و داد و بیداد، صادر شد! و حاصلش همین کتابیه که دارین می‌خونین. عاااااااااا!

باید کلی تشکر کنم از بهشته خادم‌شریف و بیتا ابراهیمی که اجازه دادن روی ترجمه‌شون، محاوره‌نویسی و شکسته‌نویسی کنیم؛ از مریم بنایی صبور که شب‌های زیادی توی دفتر انتشارات نشست و با وسواس سعی کرد متن شکسته و محاوره‌ی خوبی درپیاره! از فاطمه آقاچانیور (البته خانم دکتر) زیست‌شناس و عاشق ادبیات که وقتی پرینت‌های کتاب رو می‌خوند، آشکیش رو پنهون می‌کرد ولی ما می‌فهمیدیم. و از همه ممنونم!

تقدیم به رامبد جوان؛
و البته محمد بحرانی عزیز که تمام خنده‌های ۱۸ تا ۲۳ سالگیم رو
توی خوابگاهی که نمی‌دونم چرا اون‌جا بودم، مدیونشم.





پیش گفتار



یه اجرای نفس گیر



تا حالا یه کار مسخره کردین؟ یه کار خیلی مسخره ها؟
مثلاً اینکه خودتون رو بکشین تا یه عالمه غریبه رو از خنده
روده بُر کنین. هان؟ مسخره ست دیگه.
خداییش قبول دارین؟

راستش داستان من راجع به همین کار خیلی مسخره‌ست؛ داستانی که با یه حال گنبد درست حسابی شروع می‌شه و در اصل یه درام مردآفکنه. باور کنین. البته وسطش چندتایی اتفاق بامزه هم میفته، وگرنه که از غصه دق می‌کردیم. حالا دقیقاً چی شد که خودم رو به همچین دردسری انداختم و از صحنه‌ی باشگاه کمدی سر درآوردم؟

چی شد که اومدم مثل یه دونه ذرت در حال انفجار، زیر نورافکن داغ و ایسادم، بالا پایین پریدم و ترکیدم؟ شُرشر عرق ریختم و جلوی هزار جفت چشم که زُل زُل نیگام می‌کردن، و ایسادم تا با نگاهاشون عین دریل سوراخ‌سوراخم کنن؟ بعله. سؤال به‌جائیه.

آخه من خودمم می‌خوام بدونم؛ یعنی من، جیمی گریم، رو این صحنه، زور می‌زدم توی چیزی برنده بشم که بهش می‌گن مسابقه‌ی نمکی‌ترین بچه‌کمدین دنیا؟ آخه من چی فکر کرده بودم؟

یه دیقه و ایسین! تازه اوضاع از اینی که می‌گم، بی‌ریخت‌تر هم شد!

بذارین این جووری براتون تعریف کنم:

من این بالام، رو صحنه. اون وقت همین‌طور که تماشاچیا میخ من شده‌ن و منتظرن یه چیز نمکی بگم، خفه‌خون می‌گیرم. بعله! مُخ کلاً تعطیل؛ خالی خالی.

فقط برمی‌گردم می‌گم: «نه‌خیر، بنده خوا‌بگزار اعظم کلاس تشریف دارم.»



با اجازه‌تون این شاهبیت اون جوکیه که می‌خوام تعریف کنم! خُب من که قبلش کلی چیز باید بگم تا برسم به شاهبیتش! گرفتین؟ باید همون چیزهایی رو بگم که یادم نییاد.

حالا من شُرُش عرق می‌ریزم؛ تماشاچیا راغراغ نیگام می‌کنن. والا گمون نکنم کم‌دی سرپایی این‌شکلی باشه! تا جایی که من می‌دونم، تو یه همچین برنامه‌ای قراره یکی بیاد



چندتایی جوک تعریف کنه، مردم هم بخندن.
 بالاخره اون میون، یه چندتایی کلمه بلغور می‌کنم: «اوممم... سلام... یه روز تو مدرسه، یه خانومه جای معلمون اومده بود سر کلاس؛ بدجور عُنُق بود، عینهو خانوم دارت ویدر! هِن و هون می‌کرد و صدای کت‌کلفتی داشت... داشت حاضرغایب می‌کرد، یه دفعه برگشت طرف من که: پسرچون، شما دلک کلاس تشریف داری؟ منم جینگی گذاشتم تو کاسه‌ش که: نه‌خیر، بنده خواہگزار اعظم کلاس تشریف دارم.»
 صبر می‌کنم. انگاری صد سال طول می‌کشه. تازه می‌بینم بعله، تماشاچیا بفهمی نفهمی می‌خندن. قهقهه نمی‌زنن ها، ولی ای... همچین یه نخود می‌خندن.
 وای خدا! بالاخره یه جوکی گفتم من! گند نزدم؛ یعنی هنوز گند نزدهم.
 ولی یه دیقه واپسین!
 باید یه چیز دیگه رو هم بهتون بگم. می‌خوام مسیر داستان رو یه تغییر اساسی بدم.
 الآن می‌گین: «یه تغییر اساسی؟ هنوز هیچی نشده؟»
 بعله... یه تغییری که اصلاً فکرشم نمی‌کردین... خداییش خودمم فکرش رو نمی‌کردم.

۱. Darth Vader: شخصیتی داستانی در مجموعه‌ی تخیلی «جنگ ستارگان» جورج لوکاس؛ او از مشهورترین شخصیت‌های پلید تاریخ سینماست.



خانوما... آقایون... توجه
بفرمایین... منم ها!



سلام

حُب، می‌خوام از خودم براتون بگم؛ جیمی گریم^۱، کم‌دین سرپایی، اونم از نوع نشست‌ه‌ش!

ببینم، می‌تونین باه‌اش کنار بیاین؟ اینکه یه نفر کم‌دی سرپایی رو نشست‌کی اجرا کنه؟ بعضی‌ها باه‌اش کنار میان، بعضی‌هام نه. راستش من خودمم بعضی‌وقت‌ها نمی‌تونم با این قضیه کنار بیام. مثلاً صبح‌به‌صبح که بیدار می‌شم و خودم رو تو آینه می‌بینم.

تا حالا این ضرب‌المثل رو شنیدین که می‌گه: «اگه زندگی بهت یه پا داد، یاد بگیر لی‌لی کنی»؟

حالا من می‌خوام یه چیزی رو دستش بیام: می‌گم «اگه زندگی بهت یه پا داد، باه‌اش حال کن و مردم رو هم بخندون».

بعله... این کاری بود که گفتم انجامش می‌دم.

جدی می‌گم ها. خودم رو کشتم که یاد بگیرم چطور نمکی باشم. یه‌عالمه مشق کردم؛ هر کتاب و سایت جوکی رو که پیدا کردم، خوندم تا بتونم یه کم‌دین باشم و مردم رو بخندونم.

لاُبد می‌گین حالا چه کاریه؟ این بابا گیر داده با این حالش کم‌دین سرپایی بشه؟ اینکه حتی وضع بدنش با اسم هم‌چین کاری جور نیست.

راستش برخلاف همه‌ی مشق‌ها و تکلیف‌ها - جناب مستطاب جبر، خودت رو به اون راه نزن؛ شما رو می‌گم - این یکی خیلی هم باحال بود.

اولاً که مجبور شدم شاهکار اساتید فن، جان استوارت^۲، جری ساینفیلد^۳، کوین جیمز^۴، الِن دِجنرس^۵، کریس راک^۶، استیون

رایت^۷، جان ریورز^۸ و جُرج کارلین^۹ رو شخم بزنم.

ثانیاً با جوک‌های دست‌پخت خودم، تا حالا یه‌دوجین دفترچه

۱. Jerry Seinfeld

۲. Jon Stewart

۳. Jamie Grimm

۴. Chris Rock

۵. Ellen DeGeneres

۶. Kevin James

۷. George Carlin

۸. Joan Rivers

۹. Steven Wright

حرفای شنگولی واسه آدمای شنگولی

رلله
برنامه ریزی + شاه بیت + زمان بندی = ها - ها

کلمههایی که با ایش شروع میشن، تر
دهکت نپختن، نیک خالصن

خندهی سوسولی * خندهی شوفری
= چه شودا

شل و شیمپل شفتیلو،
پخور و بستو
شیش تو بوم سه قاب، بنداز
شالابی، شولوپ، رله بنداز،
پشکن و پلا بنداز
شام شوربا
شفتلو شیمپله
شل و پیل
شدره پشدره

بیر هیر ←



خط‌خطی کرده‌م که مال خودم‌ن.

یکی از دست‌پخت‌هام همون جوک یه خط‌یه‌ست که به‌عنوان دومین جوکم تو مسابقه تعریفش کردم.

صحنه رو داشته باشین؛ اون بالا، برمی‌گردم می‌گم: «خدا! جمعیت رو نیگا!» بعدش یه نیگای سرتاسری می‌ندازم به جمعیت و می‌گم: «این قدر شلوغه که نمی‌شه وایساد. خوبه صدلیم رو با خودم آوردم که بشینم!» یه ثانیه‌ای طول می‌کشه، ولی بعدش می‌خندن؛ البته خودم نیشم رو وا می‌کنم که: «باحاله... بخندین دیگه.»

اینم از خنده‌ی دوم. راضیم! این‌دفعه خنده‌ها بلندتره. خدا رو چه دیدی؟ شاید هم تیرم به هدف خورد.

حالا هم عصبی‌ام، هم احساس می‌کنم رو غلتک افتاده‌م.

دیگه واقعاً واقعاً دلم می‌خواد که هرچی زور دارم، بزنم و یه برگ برنده رو کنم. قال قضیه رو بکنم و بشم نمکی‌ترین بچه‌کمدین دنیا. آخه حیف نیست؟ زندگی، پدرم رو درآورده تا وسط این جمعیت یخ و زیر این نورافکن داغ، فرصت برنده شدن داشته باشم. دلم می‌خواد برنده بشم. می‌خوام نمکی‌ترین بچه‌کمدین دنیا باشم.





بخش ۱

پیش به سوی رانکونکوما

فصل ۱



به زندگی اینجانب خوش اومدین

ای بابا، فکر کنم داریم تُند می‌ریم ها!
پس اجازه بدین دوباره برگردیم نزدیک‌مزدیک‌های سر خط و
این‌دفعه آروم‌آروم بریم جلو.
بیاین توی یه روز عادی و سوت‌وکور زندگی من چرخ‌ی بزنیم؛
دوروورای نیویورک، تو لانگ‌بیچ. قبل از حضور خَفَنَم تو باشگاه
کمدی رانکونکوما.
این منم؛ یه بچه‌ی معمولی، تو یه روز معمولی. من خیلی معمولی،
در معمولی‌خونه‌ی معمولی‌مون رو وا می‌کنم؛ بعد معمولی‌معمولی
راه می‌فتم که برم یه مدرسه‌ی معمولی‌تر از معمولی.
حالا که از خونه میام بیرون، می‌خوام بهتون بگم چی سر راهم
می‌بینم: زامبی‌ها اینجا، زامبی‌ها اونجا، زامبی‌ها همه‌جا.
شماها بهشون می‌گین «آدم معمولی»، ولی من این‌جوری
می‌بینمشون، چون فکر می‌کنم این آدم‌وحشتناک‌هایی که
تو پیاده‌روها وول می‌خورن، مُرده‌های متحرکن.

